

شهر زیبا
(۱)

دریا دلنواز

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	دلنواز / دریا
عنوان و نام پدیدآور	شهر زیبا / دریا دلنواز .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	ص. :
شابک	978-964-193-461-5:
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبیا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷ :
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

شهر زیبا

دریا دلنواز

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-461-5

تو را نوشتم تا هیچ کس تو را ننویسد!

مقدمه

به قسمت اعتقاد دارید؟ من نداشتم. هیچ وقت نداشتم، ولی شاید قسمت بود که با بزرگ‌ترین ترس زندگی‌ام رودررو شوم. ترس دوباره دیدن کسی که فراموشش کرده بودم. من سخت‌ترین کار دنیا را انجام داده بودم. کسی را فراموش کرده بودم که اسمش قسم راستم بود. کسی که خودش آمده بود در زندگی‌ام. خودش زندگی‌ام را تغییر داده بود و خودش از زندگی‌ام رفته بود. من اصلاً اهل این صحبت‌ها نبودم. سرم گرم زندگی‌ام بود. با تنهایی خودم عشق می‌کردم. ولی خب می‌دانید، هیچ اتفاقی، اتفاقی نمی‌افتد.^(۱)

هم‌زمان با پرواز هواپیما، من هم به روزهای دوری سفر کردم. روزهایی که خاطرات زیادی را برایم رقم زده بود. لحظه‌های تلخ و شیرینی که بعد از این همه سال هنوز هم بار غمش را روی دوشم احساس می‌کردم.

اولین روزی که وارد اصفهان شدم، خوب یادم است. یک دختر بودم با هفت چمدان بزرگ که برای جابه‌جایی هرکدامشان زور هفت مرد لازم بود. رشته‌ای که با عشق و علاقه و با وجود مخالفت‌های پدر و مادرم انتخاب کرده بودم مجبورم کرد به شهر دیگری برای تحصیل بروم. شاید اگر کمی بیشتر درس خوانده بودم یا برای رشته‌ی تحصیلی‌ام وسواس به خرج نمی‌دادم، سرنوشت چیز دیگری را برایم رقم می‌زد.

پدر و مادرم من را به امید یکی از اقوام زن‌عمویم به اصفهان فرستادند، کسی که خانه‌ی دو طبقه‌ای داشت و او هم سال‌ها در اصفهان کار می‌کرد و درس می‌خواند. تمام امیدم برای گرفتن رضایت از پدر و مادر بیش از حد حساسم، زن‌عمو نرگس بود. آن‌قدر دوستم داشت که قول داد تا خانواده‌ام را به هر قیمتی راضی کند. قرار بود چند ماه بعد از ماندگاری من در اصفهان، عمو و زن‌عمو و فرزندان‌شان به خاطر تغییر شغل به اصفهان بیایند و همین هم باعث شد تا پدرم موافقت کند.

ترم اول خوابگاه دانشجویی گرفتم. درسها و پرگل از همان ماه ابتدا دوستان صمیمی ام شدند. بیشتر وقتها بعد از کلاس به کافی شاپ و مغازههای اطراف دانشگاه سرک می‌کشیدیم. از بار سوم که دیر به خوابگاه برگشتم و تویخ شدم، زمزمه‌های گرفتن خانه‌ای در نزدیکی دانشگاه را به راه انداختم. جدا از ساعت برگشتم به خوابگاه، شلوغی آن محیط و تحمل آدم‌هایی که هرکدامشان عادت‌های مخصوص به خودشان را داشتند، آزارم می‌داد. شاید از بدشانسی من بود که هم اتاقی‌هایم آدم‌های جالبی نبودند، سر شب عادت به خوابیدن داشتند و تا صدای پیچ حرف زدنم با موبایل می‌آمد، پیچ‌شان به راه می‌افتاد. حتی هیچ‌کدامشان اهل موسیقی نبودند و روزهایی که نوبت آشپزی‌ام می‌رسید و صدای آهنگ را زیاد می‌کردم، باید جواب صد نفر را می‌دادم. همه‌ی این‌ها باعث شد به فکر گرفتن خانه بیفتم.

مادرم به امید برادرزاده‌ی زن‌عمو قبول کرد که در یکی از طبقات خانه‌ی کوچکی که مال همان آشنای زن‌عمو بود، زندگی کنم. خانه‌ی دو طبقه‌ای که طبقه‌ی اولش اجاره داده شده بود و طبقه‌ی بالایش دست من بود. بدتر از هم‌اتاقی‌های خوابگاه، مستأجر طبقه‌ی اول بود. هر بار که با پرگل و درسها جشن سه‌نفره می‌گرفتیم و صدای آهنگ‌مان از یک حدی بیشتر می‌شد، سروکله‌ی همسایه پیدا می‌شد و یک‌سره به جانمان غر می‌زد.

پدر و مادرم هر ماه چند روزی را به اصفهان می‌آمدند. مادرم یخچال را پر می‌کرد و پدرم خریدهایم را انجام می‌داد. به پرگل و درسها از حساسیت‌های خانواده‌ام گفته بودم. برای همین ظاهرشان را حفظ و مراعات اخلاق خانواده‌ام را می‌کردند.

مستأجر برادرزاده‌ی زن‌عمو پیش از موعدش خانه را تحویل داد. فقط به

دریا دلتواز ♡ ۷

خاطر اینکه حاضر نبود به قول خودش یک لحظه‌ی دیگر شیطنت‌های ما را تحمل کند.

- حالا می‌خوان چی کار کنن؟ طبقه‌ی اول رو اجاره می‌ده یا خودش می‌آد بشینه؟

سرم را از داخل یخچال بیرون آوردم و برای هرکدامشان سیب پرتاب کردم.
- نمی‌دونم درسا، از زن عموم خجالت می‌کشیم، روم نمی‌شه بپرسم.
پرگل روی مبل دراز کشید و در حال گاز زدن به سیب سرخش گفت:
- رو شدن نداره که، زن مرده دیوونه بود. ما راهم می‌رفتیم، می‌اومد غر می‌زد، فکر کنم مریضی اعصاب داشت.
درسا زیر خنده زد و حرف پرگل را تأیید کرد.

- راست می‌گه دیگه، مگه بار آخر نیومد گفت صدای آهنگ زیاده، ولی ما اصلاً آهنگ گوش نمی‌دادیم. توهمی بود بابا. اینو به زن عموت بگو.

روی دسته‌ی مبل نشستیم و موهای مشک‌ی ام را یک طرف شانهم جمع کردم.
- دعا کنید این هفته مامان و بابام نیان، حالا می‌خوان ماتم بگیرن که برادرزاده‌ی زن عمو اینجا رو می‌خواد به کی بفروشه یا اجاره بده.

درسا خمیازه‌ای کشید و درحالی‌که پاچه‌های شلوارش را بالا می‌داد گفت:
- خانواده‌ی تو هم دیگه شورشو درآوردن. دو ترم گذشته.

پرگل با خنده نیم‌خیز شد و رو به درسا گفت:
- فکر کردی همه مثل پدر و مادر من و توتن؟ این دختر تا دیروز یه شب بدون خانواده‌اش شام نمی‌خورده. حق بده بهشون نگران باشن.

گوشی‌ام را از روی میز برداشتم تا با مادرم تماس بگیرم. خواهرهایم هرکدامشان مدرسه می‌رفتند و بیشتر روز مادرم به هوای بردن و آوردن

خواهرهایم بیرون می‌رفت.

- جواب نمی‌ده، پانشن بی‌خبر بیان.

نزدیک امتحانات بود و آمدنشان تمام برنامه‌هایمان را به هم می‌زد.

- مگه نمی‌گی خواهرها تا سیزدهم امتحان دارن؟

گوشی را از بین سر و شانهم کشیدم و پرت کردم روی میز، جواب پرگل را

دادم.

- چرا. امتحان دارن.

درسا آشغال سیبش را پرت کرد گوشه‌ی خانه و درست و دقیق داخل سطل

زیاله افتاد.

- مطمئن باش نمی‌آن.

روی میبل خودم را رها کردم و خمیازه‌ای کشیدم. آخر هفته تصمیم داشتیم

دور هم با هم دانشگاهی‌هایمان درس بخوانیم.

- بچه‌ها، امروز پارسا بهم زنگ زد.

پرگل با چشم‌های بسته خندید و درسا انگشت شستش را حواله‌ی پرگل کرد.

- دیدی گفتم طاقت نمی‌آره، بالاخره به در و دیوار زد تا شماره‌ی اینو پیدا

کنه.

با خنده به صورت هردویشان نگاه کردم و گفتم:

- برای امروز ناهار ازم خواست بریم بیرون، اما من قبول نکردم.

درسا روی میبل جابه‌جا شد.

- خره، بیخود ناز نکن، پارسا خیلی جذابه.

پرگل هم نظر درسا را داشت.

- پسر خوش‌اخلاقیه، دست و دل‌بازم که هست. دیگه چته احمق؟

شانه‌ای تکان دادم و به دنبال پیدا کردن مادرم دوباره شماره‌ی موبایلش را گرفتم. بعد از یک ساعت زنگ زدن به در و همسایه و اقوام مادرم را پیدا کردم. گویا در مدرسه پای یکی از خواهرهایم در زنگ ورزش شکسته بود و نمی‌توانستند به اصفهان بیایند.

برای من درس خواندن اهمیت داشت، درسم خوب بود و همیشه سعی می‌کردم هر روز قبل از کلاس مطالب گفته شده در روزهای گذشته را مرور کنم تا سر کلاس ساکت نباشم. برای همین اسمم سر زبان خیلی از اساتید بود و گاهی حتی اگر شیطنت‌هایم سر کلاس زیاد می‌شد، من برخلاف درسا و پرگل از کلاس بیرون نمی‌شدم.

کلاس آخرمان که تمام شد، با خستگی از راهروی خلوتی که به سرویس بهداشتی می‌رسید، بیرون آمدم. پارسا را دیدم که به نرده‌های پله‌ها تکیه داده بود و چشم می‌چرخاند تا کسی را پیدا کند. به محض چشم‌درچشم شدنمان، لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد و تکیه از نرده‌ها گرفت.

- تو نمی‌خوای جواب منو بدی؟

آرایشم را در سرویس بهداشتی دانشگاه تجدید کرده بودم، اما پیش پارسا وسواس می‌گرفتم که همه‌چیز در ظاهر مرتب باشد.

- با شمام خانم.

دستانش را در جیب کاپشنش فروبرد و کنارم قدم برداشت.

- می‌خوای بریم یه آب‌میوه بخوریم تا زبونت باز بشه؟

درسا و پرگل کلاس آخر را نمانده بودند و مجبور بودم تنها به خانه برگردم. چشم تنگ کردم و به صورتش دقیق شدم. پوست گندمی با چشمان سیاه و صورتی که به فکی زاویه‌دار منتهی می‌شد. اصرار داشت برای بیرون رفتنمان.

- هان؟ بریم؟

شانه‌هایم را با خرسندی بالا انداختم و با خودش گفتم:

- حالا شد.

خوردن معجون در زمستانی که حسابی هوایش سیلی می‌زد، خودکشی به

حساب می‌آمد.

- بچه‌ی تهرانی؟

قاشق معجون را از دهانم بیرون آوردم.

- آره.

لبخند کج و مردانه زد.

- باید اعتراف کنم که از روز اول به چشمم اومدی.

نگاهم روی عضله‌های سخت شانه‌اش چرخید.

- پس واسه همین دو ترم صبر کردی؟

خندید و سر تکان داد. نگاهش یک جوری بود. یک جور خاصی خیره

می‌شد، یک جوری که معذبم می‌کرد.

- ترمای اول آدم مشغول ارزیابی.

ابروهایم بالا رفت و خنده‌هایش شدت گرفت، توجیه کرد حرف خودش را.

- منظور بدی نداشتم. فکر کردم اهل دوستی و این حرفا نیستی. برای همین

پیشنهاد ندادم.

حرصی شدم.

- پس الانم همین فکر و کن.

از حاضر جوابی‌ام جا خورد، اشاره کرد به شیرموزی که دستش بود.

- ولی تو دعوتمو قبول کردی.

آخرین قاشق را از معجون برداشتم و گفتم:

- من به دعوت هم‌کلاسیم او مدم یه معجون بخورم. پس دنبال داستان‌سازی نباش.

اخمی کرد و لبخندم موقع خداحافظی پررنگ شد.

- خداحافظ جناب پارسا شفیع.

چشم‌هایم را باز کردم و از خاطرات نوزده سالگی ام فاصله گرفتم. با لبخند به مهمانداری که برای پذیرایی آمده بود، چشم دوختم.

- ممنون خانم.

بطری آب را بالا گرفت و پرسید:

- آب یا نوشابه؟

بطری نوشابه‌ای که رنگ آبی داشت، مرا باز به روزهای به ظاهر خوش قدیم کشید. به روزهایی که من سرتق و یک‌دنده و آزادی طلب بودم. دور بودن از پدر و مادرم، به من حق انتخاب بیشتر می‌داد. فرزند اول خانواده‌ای سنتی بودم و گرفتاری بچه‌های کوچک‌تر از خودم، خانواده را رفته‌رفته از من غافل کرد. طبق معمول پنجشنبه‌ها با بچه‌ها قرار بیرون داشتیم. جلوی آئینه قدی ایستاده بودم و با ابروهای بالا رفته به لباس‌هایم نگاه می‌کردم. لباس آبی نفتی به پوست خیلی سفیدم می‌آمد، لباس تا نزدیک مچ پایم می‌رسید اما اندام مناسبم را به رخ می‌کشید. من اهل ورزش بودم و بیشتر وقت‌هایی که به خاطر فشار درس‌ها نمی‌توانستم به باشگاه بروم، در خانه تمرین‌هایم را انجام می‌دادم. موهایم دورم بود و لب‌هایم با رژ لب اناری‌رنگی می‌درخشید. درس‌ها وارد اتاقم شد و لبخندی زد.

- چادرچاقچور کردی.

دو درس را با بدترین نمره افتاده و از ظهر بهانه آورده بود که به دورهمی نمی‌آید.

- برو تو هم یه چیزی بپوش بریم.

خودش را روی تختم انداخت و لحاف را لای پاهایش برد. پوشیدن شلوارک کوتاه و آن همه مویی که به پایش داشت، نگرانم کرد.

- خب اون لحافو نذار لای پات کثیف. چه جوری می‌تونی با این همه مو

شلوارک کوتاه بپوشی؟

با بی‌حوصلگی اعلام کرد:

- حوصله تو ندارم.

جوراب‌هایش هم لنگه‌به‌لنگه بود. از اتاق پرگل را صدا زد.

- نتونستی این دختر و راضی کنی؟ کجایی پرگل؟

در اتاق را باز کرد و درحالی‌که با بستن ساعتی مچی‌اش درگیر بود گفت:

- ولش کن، خودشو لوس کرده.

رو سری اتو زده‌ام را برداشتم و به ساق پای برهنه‌ی درسا زدم.

- ما رفتیم، تو می‌مونی تنها.

انگشت شستش را حواله‌مان کرد و گفت:

- اگه منم که امشب رو تنها صبح نمی‌کنم. برید خوش باشید.

اصرارهای من و پرگل به نتیجه نرسید. قرار بود مهمانی در خانه‌ی یکی از

ترم بالایی‌های اصیل اصفهانی‌مان باشد، پیدا کردن آدرس برایمان کمی سخت

بود چون محله‌ی ما جزو مناطق پایین شهر اصفهان به حساب می‌آمد. بعد از

یک ساعت وقتی رسیدیم که پارسا شفیع تازه از ماشینش پیاده شده بود.

- به خانم‌های درسخون کلاس! می‌گفتین خودم می‌اومدم دنبالتون.

هر دو جواب سلامش را دادیم و پرگل با خنده گفت:

- کلاس‌های تشریح بهت ساخته پارسا.

لبخندش رنگ باخت، پارسا از آن دانشجوهای فراری دانشگاه به شمار می‌رفت که به زور تهدید و حذف سر کلاس می‌نشست. در جواب پرگل چیزی نگفت جز اینکه در ماشینش را محکم بست و منتظر ماندیم تا در را برایمان باز کنند. پارسا شفیع چند باری برایم پیام فرستاده بود، گاهی به بهانه‌ی درس و جزوه و گاهی به بهانه‌ی قرار دوستانه. در که باز شد، پرگل زودتر از ما پله‌ها را بالا رفت، پایین پیراهن بلندم را کمی بالا گرفتم تا کفشم را روی اولین پله بگذارم. - دانشگاه به نفر دیگه‌ای، الان یکی دیگه.

پوزخندی روی لبم نشست. به سمتش برگشتم و جمله‌اش را این بار از فاصله‌ی نزدیک‌تری تکرار کردم. عینک طبی ام را از روی چشم‌هایم برداشتم.

- اینو بزن، به بار دیگه نگاهم کن.

عینکم برای صورتش کوچک بود، با خنده از پشت عینک نگاهم کرد و گفت:

- خیلی اهل آرایش نیستی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه.

شانه‌ای تکان داد و عینکم را از روی چشمش برداشت.

- چه قشنگه عینکت.

چشمم آن‌چنان هم ضعیف نبود اما گاهی برای جذابیت بیشتر عینک طبی می‌زدم. پشتم را به او کردم و پله‌ها را بالا رفتم. لحظه‌ی آخر شنیدم که زمزمه کرد:

- هرچی که به تو ربط پیدا کنه، قشنگه.

پشت سرم آمد و با هم داخل کابین آسانسور شدیم. آن قدر رویش زیاد بود که

وقتی من رو به در آسانسور ایستاده بودم، پشتش را به درکند و خیره به من بماند. پنهان کردن لبخندم سخت بود و پارسا در وسوسه کردنم برای شیطنت تبحر داشت. با صدای دینگ آسانسور به کندی تکیه از در برداشت و به پهلو ایستاد.

- شما بفرمایید.

از کنارش رد شدم و نفس عمیقش صدای ریز خنده‌ام را پیش از رسیدن به خانه درآورد. جو مهمانی از آنهایی نبود که من دوست داشتم. انواع نوشیدنی‌های الکی و گروه موسیقی و دخترها و پسرهایی که از سروکولشان مستی می‌بارید. با نارضایتی روی مبل نشستم. ترس این را داشتم که یکی از همسایه‌ها پلیس خبر کند و بیچاره شوم.

- پرگل، تو می‌دونستی از این خبرام هست؟

چشم‌های تپله‌ای‌اش برق زد.

- نه. چقدر خفنه این پسر.

موهایم را یک طرف شانه‌ام جمع کردم و با استرس انگشت اشاره‌ام را پشت لبم کشیدم. پارسا با فاصله‌ی کمی کنارم نشست. لیوان کوتاه و خپل خالی نوشیدنی توی دستش بود. سعی کردم به حضورش بی‌اهمیت باشم اما همه‌ی حواسم به او بود. پیراهن طوسی و شلوار چروک فیلی رنگش با پوست گندمی‌اش هماهنگی جذابی درست کرده بود. لیوان خالی‌اش را دست‌به‌دست کرد و گفت:

- روبه‌راه نیستی؟

کمی به سمتش متمایل شدم و موهایم را کنار زدم.

- آره، راستش می‌ترسم سروکله‌ی پلیس پیدا بشه. دوست ندارم دردسری

برای خانواده‌ام داشته باشم.

چشمانش حالت خاصی به خودش گرفت.

- بهت نمی‌آد ترسو باشی خانم دکتر.

نفسم را بیرون فرستادم.

- ترسو نیستم. گفتم دوست ندارم خانواده‌ام...

سرش را تکان داد که یعنی متوجه حرفت شدم.

- من که از هفت دولت آزادم.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام را خوردم.

- آره، معلومه از چشمات.

مثل پرگل کاملاً مشخص بود که جو مهمانی را می‌پسندد و از آمدنش راضی

است. صدای جابه‌جا شدنش روی چرم مبل آمد، سرش را جلوتر آورد و کمی

خم شد.

- دیگه از چشمام چی معلومه؟

نفس داغش به گونه‌ام خورد، خودم را عقب کشیدم تا لایه‌هایی از

انسان‌شناسی‌ام را برایش بازگو کنم.

- دیگه اینکه خیلی هیز و پرویی. زودم پسرخاله می‌شی.

با شیطنت نگاهم کرد.

- پسرخاله دوست نداری؟ پسرعمو چی؟ پسردایی می‌خواهی؟

استرسم از مهمانی را با خنده‌هایش کم کرد و گفت:

- تترس دکتر، تفریح همیشه لازمه. اون همه درس سخت رو پاس کردن،

جایزه می‌خواد.

اشاره‌اش به جایزه، رسیده بود به لیوان خالی نوشیدنی‌اش. پارسا دانشجوی

ترسویی بود. از همان هفته‌های اول که به اتاق تشریح رفته بودیم، پشت سر بچه‌ها می‌ایستاد. یکی دوبار استاد رزاقی تیکه و متلک بارش کرده بود که چرا پشت خانم‌ها قایم شده است، اما اعتنایی نمی‌کرد و فقط در جواب لب‌خند می‌زد.

دستمالی برداشتم تا عرق‌های روی گردنم را پاک کنم، انداختن گردنبند نقره برایم عین خودکشی بود، سوزش و خارش به سراغم آمده بود و مدام مجبور بودم زنجیر گردنبند را از پوستم فاصله بدهم و نگاه پارسا را به خودم متوجه کنم.

- به بدل حساسیت داری؟

درحالی‌که نگاهم به رقص یکی از دخترهای مست مهمانی بود، جواب دادم:
- بدل نیست و نقره است.

متوجه نزدیکی صورتش نشدم وقتی که با خنده گفت:

- پس باید طلا گرفت.

صدای بلند آهنگ باعث شد شک کنم به شنیدن جمله‌ای که به زبان آورد.

- چی می‌گی؟

با خنده دستش را پیش کشید و بند زنجیر را گرفت. از برخورد سرانگشت‌هایش حس خوبی نداشتم.

- چی کار می‌کنی پارسا؟

بیشتر به سمتم خم شد، درست جایی نزدیک گردنم زمزمه کرد:

- از هرچی که بهش حساسیت داری، فاصله بگیر. می‌خوام برات بازش کنم.

از این نزدیکی آن هم پیش چشم دانشجویهایی که خیلی‌هایشان دنبال پارسا می‌گشتند و بدشان نمی‌آمد جای من خودشان کنارش نشسته بودند، معذب شدم.

- خودم باز می‌کنم، گفتم که پسرخاله دوست ندارم.

به چشم‌هایم زل زد. همین‌که گردن‌بند روی گردنم لیز خورد، دلم هری پایین ریخت. تمام تنم در کوره فرورفت وقتی مسیر لیز خوردن زنجیر را با چشمانش دنبال کرد و رسید به قفسه‌ی سینه‌ای که برای پیدا کردن هوای بدون عطر از تنم جدا شده بود. خودم را کمی روی مبل جابه‌جا کردم. فهمید و بی‌هیچ حرفی عقب کشید. پرگل گرم صحبت با یکی از هم‌کلاسی‌ها بود و من نوک انگشت‌های دستم را در مشت گرفته بودم. هم‌جو مهمانی و هم رفتار پارسا پشیمانم کرده بود. دلم می‌خواست مان‌توام را تن‌کنم و برگردم به خانه. ترجیحاً پیاده و با پاهای برهنه‌ای که سنگ‌فرش زمین خنکش کند.

- بوی این بخارها اذیتم می‌کنه.

از دهانم پرید و پارسا که حواسش جای دیگری بود، سرش را بلند کرد و گفت:

- چی اذیت می‌کنه؟

اشاره کردم به بخارهایی که کل سالن خانه را گرفته بود.

- از بوی اینا بدم می‌آد، حالت تهوع می‌گیرم.

زیر خنده زد و انگشت اشاره‌اش را جلوی چشمانم تکان داد.

- کسی که همیشه یه قدمی تخت جسد و هرجا مخش سوت می‌کشه، نفس

عمیق می‌کشه، چرا باید از این بوها بدش بیاد؟

خیلی عجیب نبود دانستن این موضوع از جانب پارسا. شاید خیلی‌ها سر کلاس متوجه شده بودند که هرجا ذهنم در درس یاری نمی‌کرد، نفس عمیق می‌کشیدم و جایش هم اصلاً مهم نبود. حتی وقتی که بوی شدید فرمالین^(۱) کل

اتاق را گرفته بود. سرش نزدیکم شد و برق چشم‌هایش بیشتر به چشمم آمد.

- بریم برقصیم؟

هم‌زمان با این حرفش آهنگ تندی شروع و صدای جیغ‌ها کرکننده شد.

دستم را کشید و حین بلند کردنم گفت:

- پاشو یه تکون بده، همه‌ی ترسات می‌ریزه.

با تعجب و بی‌اختیار دنبالش کشیده شدم.

- چی کار می‌کنی؟ این دیگه چه جورشه؟

خندید و از پشت دست‌هایش را گذاشت دور پهلوهایم و گفت:

- خیلی ناز داری دختر، دو ترمه دنبالتم. وقتشه امتحان کنی منو.

چشمکی زد و رقص نورها تصویرش را در نگاهم رنگی کرد. از دستش

خنده‌ام گرفته بود. شروع کرد به حرکت دادن من و برخلاف چیزی که انتظار

داشتم، نه زیاد نزدیکم می‌شد و نه خیلی هیز بود. رقصش خیلی خوب بود و

هر دو به وجد آمده بودیم. دانه‌های عرق روی پیشانی‌ام سر می‌خورد و پایین

می‌ریخت. من را چرخاند و رو به هم قرار گرفتیم. سر انگشت‌هایم را روی

پیشانی‌ام کشیدم و عرق‌هایم را پاک کردم. به صورت عرق کرده‌ام زل زد و خیلی

ناگهانی به سمتم خم شد. قلبم چند ثانیه از تپش افتاد، خودم را سریع عقب

کشیدم. سینه‌به‌سینه‌اش شدم، لبخندی شیطانی زد و دست‌هایش را برد پشت

کمرم. خشکم زد و با چشمانی که به هم فشرده می‌شد، گوش دادم به

خنده‌هایش. همان‌طور که رویم خم بود، نگاهی به صورتش انداختم، خودش را

جلوتر کشید و آرام زمزمه کرد:

- بهتره یه کم استراحت کنی، سرخ شدی.

با برخورد دستمال‌های کاغذی به گونه و پیشانی‌ام چشم‌هایم باز شد.

دستمال را گرفتم و برای برداشتن دوباره آن به سمتم خم شد. لعنتی نثارش کردم و از میزی که پشت سرم قرار داشت، فاصله گرفتم. کمتر از من عرق کرده بود اما با این وجود دستمال را زیر یقه‌ی پیراهنش کشید و دستم را گرفت و با خودش به سمت مبل کشاند. خبری از پرگل نبود. چشم چرخاندم و درحالی‌که لیوان شربتیم را سر می‌کشیدم، گوشه‌ی سالن دیدمش. با صاحب مهمانی حسابی گرم گرفته بود. پارسا دستش را پشت گردنم و روی مبل گذاشت. هنوز از حرکتش شوکه بودم و قلبم مثل گنجشک می‌زد. برای خودش هم آب میوه برداشته بود. با پوزخندی دور لیوانم را به لیوان پُرش زدم تا نگاهم کند.

- آهل آبجو نیستی؟

خندید و نگاهی به لیوانش انداخت.

- ظرفیتم پایینه. سعی می‌کنم زیاده‌روی نکنم، اما تو آگه دوست داری،

می‌خورم.

چشمکی زد و چشم‌هایم رسید به میز بار.

- ولی من دوست دارم امتحان کنم. هرچند که ممنوعه‌ست.

اخم‌هایش درهم شد.

- بیخود. یه وقت خواستی چیزی رو تجربه کنی، جایی باش که به نفر باشه،

جمعیت کنه. چون تو که نمی‌فهمی چه بلایی داری سر خودت می‌آری اما شاید

اونی که همراهته؛ مراقبت باشه.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- باز پسرخاله شدی؟ به تو چه آخه؟

از حاضر جوابی‌ام خنده‌اش گرفت.

- آخه من نزده می‌رقصم، چه برسه تو ساز برداری.

چشم و ابرویی برایش آمدم و درحالی که همه حواسم به میز بار بود و آدم‌هایی که برای ریختن هر نوع مشروبی به سمتش می‌رفتند پرسیدم:

- اول مهمونی چی خوردی؟ از کدومش؟

انگار حرف‌های من را بی‌جه بازی می‌دانست، اخمش کاملاً واضح و جدی

شد.

- یه کوفتی خوردم. بی خیال. شربت بزن.

حواسم رفت به سمت پرگل. با صاحب مهمانی در حال رقصیدن بود و از آن

قر ریزی که می‌داد، فهمیدم تیرش به همین زودی رسیده بود به هدف.

کم‌کم شب از نیمه رد شده بود. با بیچه‌ها از خانه بیرون زدیم و گروه به گروه به

سمت ماشین‌ها حرکت کردیم. کفش‌هایم حسابی پایم را اذیت کرده بود. در حال

رفتن به سمت ماشین پرگل، پارسا صدایم زد.

- می‌شه ازت بخوام خودم برسونمت؟

پرگل شب به خانه‌ی خودش می‌رفت و قرار بود سر راه من را برساند. از نوع

نگاه و حرف زدن پارسا چیزی توی دلم تکان می‌خورد.

- آخه پرگل تنها می‌شه.

نزدیک تر آمد.

- بعید می‌دونم تنها بمونه.

با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد. میعاد مهمانی‌اش را ول کرده بود،

تکیه به ماشین پرگل داده و با او در حال حرف زدن بود. آهسته گفتم:

- آخه باهم او مدیم، شاید...

از من فاصله گرفت.

- الان بهش می‌گم.

به سمت پرگل و میعاد رفت. چند لحظه بعد با لبخند سوئیچ ماشینش را از جیبش درآورد. با تعجب نگاهش کردم، با اینکه برایم غریبه بود اما چیزی در وجودش داشت که من را جذب خودش می‌کرد. ماشین آبی‌اش را نشانم داد و گفت:

- بیا، اجازه تو گرفتم.

ریز خندید و دلخور نگاهش کردم.

- مگه من بچه‌ام؟ اجازه‌ام دست کسی نیست.

باز هم به من گفت:

- ریق ماسی!

چند بار در مهمانی همین صفت را نثارم کرده بود، در حالی سوار ماشینش می‌شدم پرسیدم:

- من توی همین دو ماه اصطلاحات اصفهونی یاد گرفتم، ریق ماسی یعنی آدم ضعیف؛ اما من ضعیف نیستم. پاش بیفته، هیچ‌کس حریف من نمی‌شه. از بستن در منصرف شد، سرش را داخل ماشین آورد و قلب گنجشکی‌ام چسبید به صندلی.

- پس مثل منی. نشنیدی به من هم تو دانشگاه می‌گن ریق ماسی؟ ولی من نمی‌ترسم، از هیچ‌کس و هیچ‌چیز.

از ترس نزدیکی‌اش چشم‌هایم را بستم و صدای کشیده شدن کمربند ماشین هم‌زمان شد با خارج شدن نفس حبس شده‌ام. این مرد من را شدیداً می‌ترساند. اخلاق خوبش، شیطنت‌هایی که در محیط دانشگاه و خلوت‌هایمان داشت، برای منی که مدت‌ها بود هیچ‌پسری نظرم را جلب خودش نکرده، قابل تأمل بود.

- راحت باش بانو.

مثل پرنسس‌ها مرسی غلیظی گفتم و درحالی‌که چشم‌هایش روی لب‌های اناری‌ام می‌چرخید، در ماشین را بست. کمی که گذشت، صدای آهنگ ماشین را زیاد کرد، یک دست به فرمان و یک دست به پنجره با صدای آرامی همان آهنگ را زمزمه کرد. صدایش سوزناک و دلنشین بود.

- آهای خوشگل عاشق، آهای عمر دقایق، آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق. آهای ای گل شب‌بو، آهای گل هیاهو، آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو.

با تعجب به نیم‌رخش نگاه کردم، چقدر می‌توانست متفاوت باشد. بعضی وقت‌ها شلوغ و شیطان، گاهی مرموز و ترسناک و حالا آن‌قدر آرام و احساسی. به دل کوچک و زود باورم تشر زدم. لابد سریع دل بسته بود. سوز صدایش من را هم ساکت کرد و چشم به جاده‌ی تاریک و پردرخت دادم. نمی‌دانم سوز زمزمه‌های صدای این پسر بیشتر بود یا خواننده.

- دلت یار پر احساسه آی مریم نازم، تا اون روزی که نبضم بزنه ترانه سازم، برات ترانه سازم، تو آهنگی و سازم، بیا برات می‌خوام از این صدا قفس بسازم. شاید همان غم خفته‌ای که در صدایش موج می‌زد، باعث شد بپرسم.
- از چیزی ناراحتی؟

انگار من را به کل فراموش کرده بود. با سؤالی که پرسیدم، پلکش پرید و رسمی‌تر روی صندلی نشست. صدای آهنگ را کم کرد و بلافاصله گفت:
- ببخشید. باید اعتراف کنم غیر از مصرف الکل، ظرفیتم توی آهنگ گوش دادنم پایینه.

نفس عمیقی کشید و فوراً از فاز غم خارج شد.

- از خودت بگو، سنت، روز تولدت، خانواده‌ت، چند تا بچه‌اید.

با نگاهی به چشم‌های کنجکاوش شروع کردم به توضیح درباره‌ی خودم و خانواده‌ام. وقتی از اصرارم برای اصفهان آمدن و خواندن رشته‌ی پزشکی در همین دانشگاه را شنید، مثل پسرک‌های تخس خندید.

- می‌گم که شیطونی! تو رو سخت می‌شه کنترل کرد.

پشت چشمی نازک کردم.

- خب حالا. این شیطنت‌ها اقتضای سن و سالمه، ادای پدربزرگ‌ها رو

درنیار، تو هم سنی نداری.

دستی به موهایش کشید و با کلافگی شانهای بالا انداخت.

- من شیطنت رو از سن کم شروع کردم. مثلاً شونزده هفده سالگی، حسابی

خوردم و گشتم. شاید به خاطر شرایط خانوادگیم بود، نمی‌دونم، اما یه

شیطنت‌هایی فعلاً از سرم افتاده.

با خودم تکرار کردم.

- فعلاً.

نفس عمیق و کلافه‌ای کشید.

- تو ترکم. قول دادم.

فضولی‌ام گل کرد.

- به کی قول دادی؟

با تأخیر لب‌های به هم چسبیده‌اش را فاصله داد.

- مادرم مهندسی پزشکی خونده، پدرمم بیوتکنولوژی پزشکی، جفتشونم

سال‌هاست تدریس می‌کنند، دانشگاه‌های مختلف، تهران و شهرستان. بیشتر

وقتا نیستن ولی من هستم، من و سرایدار خونه‌مون. من به ارباب قول دادم دیگه

خطا نکنم.

شنیدن اسم ارباب از زبانش به خنده‌ام انداخت.

- به سرایدارتون می‌گی ارباب؟

بی حوصله دستی به پیشانی‌اش کشید.

- آره. از نوجوونی بابام بوده تا الان. من صدایش می‌زنم ارباب. اسمش که

علیه ولی چون به بابام می‌گه ارباب، منم سربه‌سرش می‌ذارم و به خودش همین لقبو می‌دم.

احساس کردم تمایلی به ادامه‌ی بحثمان ندارد، سکوتی میانمان برپا شد و در افکار خودم غرق شدم. نزدیک خانه‌ی آدرس را دست‌وپاشکسته برایش گفتم، خنده‌اش گرفته بود که چطور بعد از نزدیک شش ماه هنوز آدرس را بلد نیستم. ماشین را جلوی در پارک کرد.

- شب خوبی بود، مرسی که قبول کردی برسونم.

برای آنکه دوباره خودش برای باز کردن کمربندم پیش قدم نشود، اول آن را باز کردم.

- تو لطف کردی. ممنون.

در را باز کردم و زودتر از من پیاده شد، از جلوی ماشین دور زد و با خنده

تکیه به در ماشین زد که به هوای پوشیدن کفش‌هایم همچنان باز بود.

- چرا خودت و اذیت می‌کنی؟ قدت زیر صدوهفتاد نیست.

برای هیز بودنش نیاز داشت قدم را دقیق بگوید. با خنده از روی صندلی بلند

شدم و روبه‌رویش ایستادم. با این کفش‌ها درست هم‌قد هم می‌شدیم.

- نزدیک به صدوهشتاد.

با چشم و ابرویش اشاره کرد به کفش‌هایم و گفت:

- با این کفش‌ها دیگه؟

خندیدم و دستش را روی بازویم کشید.

- نصفه شبی شیطنت نکن. منتظر می‌مونم تا بری بالا.

دستی برایش تکان دادم و به سختی با کفش‌هایی که پشت پایم را زده بود، خودم را به خانه رساندم. چند دقیقه بعد از اینکه داخل حیاط شدم، صدای حرکت نرم ماشینش را شنیدم. با خنده‌ای که روی لب داشتم، ریتم آهنگ فریدون آسرایی را با خودم زمزمه کردم و از پله‌ها بالا رفتم. در راه پله‌ها با شنیدن صدای خنده‌های درسا و مرد غریبه‌ای سرجا خشکم زد. درسا اهل این‌کارها نبود، یعنی شاید شیطنتی می‌کرد اما اینکه کسی را بی‌اطلاع به خانه بیاورد، ابداً. با نگرانی کفش‌هایم را درآوردم و کلید را در قفل چرخاندم. صدای خنده‌هایشان بند آمد و قلبم ریخت. ترسیدم که نکند در وضعیت نامناسبی بینمشان. بین رفتن و نرفتن مردد بودم که یک‌هو در باز شد و درسا با ظاهر سرحال و خندانی گفت:

- چه عجب. می‌داشتی دو و سه شب می‌اومدی.

با نگرانی چشم چرخاندم تا ببینم چه کسی را خانه آورده. فهمید دنبال چه می‌گردم. با خنده تکیه به چهارچوب در داد و گفت:

- این صاحب‌خونه‌ات خیلی پسر باحالیه. شما که رفتین، اومد.

چشم‌هایم گرد شد و دهانم نیمه‌باز ماند. خانواده‌ی زن‌عمو سنتی و مذهبی بودند. به سرعت نگاهم را روی ظاهر درسا چرخاندم. شلووار بلند و سویی شرت به تن داشت. فهمیدم ترسیده‌ام، سرش را جلو آورد و با صدای پایینی زمزمه کرد: - ترس. می‌گم پسر خوبیه، بهش گفتم تولد دخترتونه رفتین. سوتی ندادم به خدا، حواسم بود با زن‌عموت فامیله.

ذوق و شوق مهمانی از سرم رفت. با دستپاچگی نگاهش کردم و درسا شالم

را کمی جلو تر کشید.

- این پسره تا او مد، دنبال جانماز و مهر می گشت، مثل اینکه کلید پایین رو نداشته. به ظاهرش نمی خوره مذهبی باشه.

لبم را گاز گرفتم و پشت دستم را به رژ لب اناری ام کشیدم. سربه زیر و متین داخل خانه شدم. روی مبل تک نفره نشسته و پشتش به ما بود. سلام خفیفی زمزمه کردم و بلند شد. قد متوسطی داشت و شانه های پهن. به سمتمان برگشت و نفسم چند ثانیه حبس ماند. سلامش را با لبخند داد و کمی به نشانه ی احترام خم شد. نگاه هردویمان به چشم های هم قفل مانده بود که درسا دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

- از اون جرزنهاست. دو دست فوتبال دستی بازی کردیم، با جرزنی منو برد. هی هم بهم می گه بچه.

برادرزاده ی زن عمو، آستین های پیراهن مردانه اش را پایین داد و در جواب اعتراض درسا گفت:

- بچه ای، چون خیلی از من کوچک تری، من اصلاً یادم نمی آد چه سالی لیسانس گرفتم.

دکمه های سرآستینش را بست و درسا غر زد.

- می خوای بری؟ گفتیم سه دست. قول دادی.

به پشت سر درسا درست جایی که من ایستاده بودم، نگاه کرد و گفت:

- دوستت خسته است، معلومه حسابی تقلا کرده، می خوایید استراحت کنید.

نگاهش را مستقیم به چشم هایم دوخت و گفت:

- می شه کلید واحد پایین رو برام بیاری؟

با تشر درسا نگاه از صورتش برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم، کلید را در قابلمه توی کابینت گذاشته بودم. وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم که رسیده به در و کنار درسا ایستاده بود.

- بفرمایید. فقط فکر کنم پایین تشک و بالشی نباشه. می‌خوایید از همین جا ببرید.

کلید را گرفت و تشکر کرد.

- تا مستأجر جدید پیدا کنم، اینجا می‌مونم. فردا اول وقت باید برم خرید، منتهی واسه همین یه شب اگر تشک یا لحاف بهم بدین، ممنون می‌شم.
درسا خمیازه‌اش را پشت دستش پنهان کرد و چشم‌هایش را مالید.
- خب شب اینجا بخواب.

از پهلویش نیشگونی گرفتم و جیغش درآمد. زیر لب ناسزایی نثارم کرد و برادرزاده‌ی زن‌عمو به حال هردویمان خندید. برایش یک دست تشک و لحاف و بالش تمیز آوردم. وقتی سنگینی‌شان را دید، عذرخواهی کرد و با عجله به سمتم آمد. خم شد و از دستم گرفتشان.

- حواسم نبود ممکنه سنگین باشه، ببخشید.

ادبش باعث شد فکر کنم باید به خاطر رفتن مستأجرها به غیر از زن‌عمو، از خودش هم عذرخواهی کنم.

- آقای وارسته، معذرت می‌خوام اگر به خاطر شلوغی ما مستأجرتون خونه رو خالی کرد. به خدا یه وقتایی الکی پیله می‌کرد. ما مراعات می‌کردیم هشت شب به بعد ساکت باشیم و زیاد بدویدو نکنیم.

خنده‌ی پهنی روی لب‌هایش نشست.

- عیبی نداره، عزیز عمه نرگس، برای من محترم‌تر و با اهمیت‌تره.

لبم را گزیدم و با دستپاچگی زمزمه کردم:

- لطف دارید. ممنون.

شب بخیری گفت و درسا برایش در را باز نگه داشت و به هوای اینکه دستانش پر بود، تا پایین همراهی اش کرد. سروصدای خنده‌های درسا تا بالا می‌آمد. درگیر باز کردن قفل در بود و می‌گفت:

- خب اون تشک رو بذار زمین بیا خودت باز کن، من بلد نیستم. انگار گیر

داره.

وارسته می‌خندید و می‌گفت:

- سعی کن به جای غر زدن تلاشتو بیشتر کنی، موقع بازی هم فقط غر

می‌زدی. دل بده به کار.

از راحتی اش با درسا تعجب کرده بودم. چیزی که من همیشه از تعریف‌های زن‌عمو شنیده بودم، پسری مؤمن و متعهد و حتی جدی بود. بعید می‌دانستم مثل پسریچه‌ها در عرض همین چند ساعت به درسا دل بسته باشد. تازه به قول خودش درسا بچه بود.

از همه‌همه‌ی بین مسافرها به خودم آمدم و کش و قوسی به بدنم دادم. گرسنه‌ام نبود و مهمان‌دارها برای جمع کردن ظرف‌های غذا برگشته بودند. ظرف‌های دست‌نخورده را دست مهماندار دادم اما آب‌پرتقالم را نگه داشتم تا از حالت تهوع کم کند. درحالی‌که از پنجره‌ی هواپیما به خانه‌های زیر پایم نگاه می‌کردم، به فکر مرور کارهایم افتادم. خیلی وقت بود می‌خواستم زندگی‌ام را از کمای مطلق بیرون بیاورم. باید باز هم تنهایی از پس زندگی‌ام برمی‌آمدم. خواسته‌ی این روزهای زندگی‌ام همین بود که تنها باشم و برای خودم زندگی کنم.

با جسمی ضعیف و روح مریضم روزهایی را به تلخی زهر و سختی سنگ

گذراننده بودم. شاید کمتر کسی قادر به تحمل این روزها بود؛ اما تاب آوردم، تحمل کردم، هرچند با نقاب، هرچند با ظاهری بی تفاوت، اما ماندم. زندگی کردم، سکوت کردم و با حفظ ظاهر سعی کردم تقویم را ورق بزنم، به جلو ببرم و فراموش کنم گذشته‌ی من چطور رقم خورده است.

سرم را به صندلی تکیه دادم و گوشی‌ام را از روی پایم برداشتم. تصویر روی گوشی، دختری را نشان می‌داد که دیگر آن چشمان شاد دوران قدیم را نداشت. چشم‌هایی که روزی بی شک تنها قصدشان دل بردن از مردی بود که دیگر نیست. قید تصویر آینه‌ی گوشی را زدم و بین پیام‌هایی که نخوانده بودم، رسیدم به اسمش.

پارسا شفیق در عرض یک هفته شد همراه همیشگی من. هر روز و هر لحظه کنارم بود و لحظه‌هایمان را باهم سپری می‌کردیم. تمام خودداری‌ام را در مقابلش از دست می‌دادم، وقتی که با حرف‌هایش، با انتخاب کلماتش قلبم را به بازی می‌گرفت و من از این تپیدن‌ها غرق لذت می‌شدم.

هفتم بهمن بود. از خستگی امتحانی که هیچ‌کدامان خوب نداده بودیم، به پارک رفتیم. هرکسی گوشه‌ای از چمن‌ها دراز کشیده بود و شاید اگر دوربینی از بالای سرمان و جایی درست وسط آسمان عکس می‌انداخت، تصویر خسته و بامزه‌ای را ثبت می‌کرد. با چشم‌های بسته دست‌هایم را باز کرده بودم و از عطر چمن‌های نم‌دار سینه‌ام را پر می‌کردم، بی‌آنکه حضور پارسا در کنارم معذیم کند. فکر می‌کردم وضعیت همه شبیه خودمان است با این تفاوت که پارسا بعد از چند دقیقه سر انگشت‌هایش را لابه‌لای انگشتانم آورد و اسمم را صدا زد. کنج لبم به هوای شیطنت‌هایش خنده نشست.

- اذیتم نکن.

انگشت‌های کشیده‌اش را جلوتر آورد، دست‌دردست هم زل زدیم به آسمان
و من با افسوس آه کشیدم.

- امتحان سختی بود. به خدا من درس خوندم.

نگاهم به آسمان بود اما از گوشه‌ی چشم دیدم که نیم‌رخش به سمتم چرخید.

- ولش کن. مهم نیست. من هم خراب کردم.

پوزخندی زد و نیم‌نگاهی به صورتش انداختم.

- تو که گفتی آناتومی سر و گردن رو از بری.

خندید و سرش را از روی زمین برداشت، یک دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و
صورتش را کمی نزدیک آورد.

- هنوزم ادعام می‌شه، آناتومی تنه هم بلدم، فقط بستگی داره اون تن برای
کی باشه.

نگه داشتن لبخندم سخت بود؛ آن هم وقتی که با چشم‌های نافذش به
صورتم خیره می‌شد و هوای شیطنت‌های چشم‌هایش تابستانی می‌شد.

- بهتره به جای بررسی سر و گردن و تنه‌ی من، به جنازه‌های اتاق تشریح
نگاه کنی. بعید می‌دونم رزاقی پاست کنه.

ابرویی بالا انداخت و بی‌خیال گفت:

- نمی‌تونه به من نمره‌ی کم بده. کارش گیره.

کنجکاو شدم و پرسیدم:

- چطور؟

چشمکی زد و صدایش را تا حد ممکن پایین آورد.

- تو بیمارستانی کار می‌کنه که سهام اصلیش مال پدر خودمه. از حرصم
بهم تیکه متلک می‌ندازه.

از همان اولین باری که وارد اتاق تشریح شدیم، غش و ضعف‌ها و سوسول‌بازی بعضی دانشجوها شروع شد. تعدادی دختر و دو نفر از پسرهای کلاس هفته‌های اول مدام استفراغ می‌کردند یا از هوش می‌رفتند، رفته‌رفته بعضی‌ها عادت کردند اما پارسا نه. سر انگشت اشاره‌اش را روی ساعد دستم کشید. دستم خارش گرفت و پوستم مورمور شد.

- نکن پارسا. ترک کن این حرکات زشتتو.

سری تکان داد و مثل پسرهای حرف‌گوش‌کن گفت:

- بریم تو ترک؟

صورتش را نزدیک تر آورد و با شیطنت زمزمه کرد:

- مثلاً ترک خنده‌های تو.

مشتی به سینه‌اش زد و خودم را عقب ترکشیدم.

- جرئت داری ترکم کن.

سرش را عقب برد و ابرویی بالا انداخت.

- نامردم و ترکت نمی‌کنم.

راضی بودم به نامرد بودن یارم.

بلند شدم و نگاهی به بچه‌ها انداختم، شاید بیشترشان خواب بودند. برای

اینکه خیالم جمع شود پرسیدم:

- همه خوابید؟

درسا از آن طرف جوابم را داد.

- آره فقط تو و پارسایید که بچ‌بچ می‌کنید.

خنده‌ام گرفت و پارسا دستم را گرفت و کشید. خلوتی پارک و سر ظهر بودن،

باعث شد بی‌ترس از دعوای رهگذری کنار هم دراز بکشیم. خیسی زیر سرم به

موهایم رسیده بود.

- موهام خیس شده، گردنم درد گرفته، رسماً با زاییدن امروزم تورتی کولی گرفتم.

از تشبیهم به خنده افتاد، تورتی کولی سؤال امتحان بود و پارسا گفته بود سؤال را بی جواب گذاشته. دستش را زیر سرم برد و از مقنعه رد کرد.

- من تا نبینم، باور نمی‌کنم.

سرانگشت‌های سردش عضله‌های جناغی گردنم را لمس کرد، حرکات دستش شبیه ماساژورهای تایلندی در فیلم‌ها شده بود.

- به این فکر کن بچه‌ها چشم‌اشون رو باز کنن، آبرومون می‌ره.

صدای ریز خنده‌اش آمد و فشار انگشتانش را بیشتر کرد و گفت:

- عضله‌ی جناغی اگر دو طرفه فعالیت کنه، باعث فلکشن گردن می‌شه و اگه یک طرفه فعالیت کنه، سر به همون سمت می‌چرخه. اگه عضله‌ی جناغی یه طرفه دائماً در حال انقباض باشه، شاهد ضایعه‌ای به نام تورتی کولی می‌شیم که بیشتر موقع زایمان به علت فشار وارده به گردن نوزاد، عضله خون‌ریزی کرده و گردن نوزاد با توجه به اینکه عضله‌ی کدوم سمت مشکل پیدا کرده، خم باقی می‌مونه.

سرم را به سمت خودش کج کرد و آرام پرسید:

- سرت به کدوم سمت کج شده؟

نوازش‌هایش پلک‌هایم را سنگین کرده بود، در همان حال پرسیدم:

- چرا همین‌ا رو تو برگه ننوشتی؟ تو با خودت لجی یا با پدر و مادرت؟

منتظر جواب سؤالم بودم که ناگهان سرش را نزدیک شانهم آورد، نفس‌های

عمیقش از لابه‌لای دسته‌ی مویی که نزدیک بینی‌اش نگه داشته بود، دلم را

لرزاند. در آن سرمای زمستانی انگار با دستان خودش من را وسط چله‌ی تابستان رها کرد. چشم‌هایم را از هرم نفس‌هایش بستم و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- برگیری آفتاب را، از مهتاب. انگار جهان ایستاده، بی مهر در نگاهی مات. دلتنگی؟ بی‌قراری‌ات را بسپار به خاک. ابرهای تیره را برگیر از نگاه آفتاب. دلت روشن می‌شود به باغ‌گلی. آسمانم نه بر زمین، زمین بر آسمانم.^(۱)

می‌خواستم به پهلو شوم، رو به خودش باشم و چشم‌درچشمش، اما تنم را نگه داشتم، چسبیده به زمین. صدای آرامی شنیدم، رویم را به سمتش برگرداندم. چشم‌های سیاهش را تنگ کرد، نفسم گرفت. نگاهش... نگاهش... آرام خواندم:

- ز شرم عشق اگر به ره بینمت ندانم. چگونه از برابر تو بگذرم من؟

با اعلام نزدیکی به فرودگاه مهرآباد، صندلی را به حالت اولیه‌اش برگرداندم، نفس عمیقی کشیدم و به سرخوشی روزهای گذشته‌ام لبخند زدم. چطور می‌توانستم هنوز هم با یادآوری روزهایی که رفته، ذوق کنم و بخندم وقتی که می‌دانم هیچ‌کس میل برگشت به گذشته را ندارد، حتی من.

چمدان کوچکم را در کمد اتاق جا دادم. در حال درآوردن ماتتو و باز کردن دکمه‌هایش پیغامگیر تلفن را زدم. صدای سرخوش ماهرخ در فضای به هم ریخته‌ی خانه پیچید.

- سلام عزیزدلم، فکر کنم تازه رسیدی تهران، زنگ زدم بهت بگم واسه شب جمعه دعوتی خونه‌ی ما. همه هستن. مامان و بابا و بقیه. فقط مینا و فاطمه نمی‌تونن بیان که خب راهشون دوره، دیر نیای ها. بعد از چند وقت می‌خوایم باهم باشیم. راستی، راستی... من زودتر بهت زنگ زدم از ذوقم ولی امشب

مامانم خودش بهت زنگ می‌زنه. نگی یه وقت زودتر بهت خبر دادم. دوست دارم یه عالمه، می‌بینمت. فعلاً.

پیامش قطع شد و صدای ممتد بوق پیغامگیر آمد. تمام ظرف‌ها کثیف و نشسته بود، از بینشان یکی را برداشتم و بی‌حوصله آب زدم. یکی دو لیوان آب لازم داشتم تا داروهایم را با آن بخورم. پشت کانتینر نشسته بودم و به هم ریختگی خانه را نگاه می‌کردم. به این فکر کردم که قبل از رفتنم همه‌چیز سر جایش بود. تلفن خانه را برداشتم و شماره‌ی کارگر ساختمان را گرفتم. باید هرچه زودتر همه‌ی خانه مرتب می‌شد وگرنه از پادرمی آمدم.

پیدا کردن جای پارک، آن هم شب جمعه‌ای که در بیشتر خانه‌ها مهمانی است، مصیبت بود. نیم ساعتی گشت زدم. بالاخره دو کوچه بالاتر جای پارک پیدا کردم. بعد از مدت‌ها در مهمانی‌ای حاضر می‌شدم. اگر اصرار ماهرخ و زن‌عمو نبود، قبول نمی‌کردم. قفل فرمان ماشین را بستم و جعبه‌ی شکلات را از صندلی عقب ماشین برداشتم. قبل از زدن دزدگیر ماشین چشمم افتاد به جای کلیدی که دورتادور ماشین سیاهم خودنمایی می‌کرد. دستفروشی که گل می‌فروخت، وقتی دید هرچقدر اصرار می‌کند اهمیتی نمی‌دهم، کلیدش را دورتادور ماشین کشید و رفت. همان لحظه ماشین‌هایی که پشت چراغ قرمز بودند، بوق زدند و فحشی‌نثار پسرک کردند، من اما در کمال خونسردی با لبخندی که شاید بعد از مدت‌ها از ته دل بود، شاهد خط خوردن ماشینم شدم و دم نزدم.

باکفش‌های پاشنه‌بلندم از کوچه بیرون آمدم و به آدرسی که ماهرخ فرستاده بود، نگاه کردم. به نظر وضع مالی عمومی عزیزم بهتر شده بود. منزل جدیدشان

که نزدیک به دو ماه می شد ساکنش بودند، در یکی از محل های خوب تهران قرار داشت. با صدای رعدوبرق و نم نم باران به قدم هایم سرعت دادم. بیزار بودم از خیس شدن. جلوی زنگ خانه شان ایستادم و نفس عمیق کشیدم. باران شروع به باریدن کرده بود و کل کوچه را با پاشنه های دوازده سانتی ام دویده بودم. زنگ خانه را زدم و زیر لب لعنت فرستادم به شانسم. آن قدر بابت پیدا نکردن جای پارک اعصابم به هم ریخته بود که چتر را داخل ماشین جا گذاشته بودم. با خودم غر زدم.

- باز کنید دیگه. خیس آب شدم.

زنگ در را برای بار سوم فشردم و پاشنه ی کفشم را به زمین زدم. دنبال شماره ی ماهرخ می گشتم تا تماس بگیرم و بگویم رسیده ام که صدای نفس عمیق کسی که پشت سرم ایستاده بود، سرم را بلند کرد. رویم را برگرداندم به عقب. مردی با بارانی بلند مشکی پشت سرم ایستاده بود، چتر را طوری بالای سرش نگه داشته بود که صورتش را نمی دیدم. صدای پرنشاط ماهرخ از آیفون آمد.

- سلام سلام، قربونت برم، خوش اومدی.

رویم را از مرد غریبه ای که پشت سرم ایستاده بود، گرفتم. ماهرخ در را باز کرد و با عجله داخل رفتم. فکر کردم مرد با هرکسی در ساختمان کار داشته باشد، زنگشان را می زند، برای همین تصمیم گرفتم در را ببندم اما لحظه ی آخر دست دراز کرد و از لابه لای در پایش را داخل آورد. یک قدم عقب رفتم. در را کامل باز کرد و شانه های پهنش را داخل حیاط آپارتمان آورد. برای آنکه لبه های چتر بزرگ و دونفره اش به صورتم نخورد، قدمی به عقب برداشتم و به رسم قوانین ساختمانی گفتم:

- بهتره زنگ بزنی بعد بیایید داخل.

شاید سختگیری قوانین آپارتمانی که خودم در آن زندگی می‌کردم، باعث این تذکر شد. هیچ واحدی حق نداشت در را برای مهمان واحد دیگر باز کند. ماندم منتظر جوابی از مرد. قدمی به جلو برداشتم، حواسم به کفش‌های باران خورده‌ی هردویمان بود که سایه‌ای روی سرم افتاد. وقتی سر بلند کردم که چترش بالای سرم قرار گرفته بود و صدای برخورد قطره‌های باران به چتر سیاهش سکوت‌مان را می‌شکست.

- یه زمانی احساس می‌کردم تو، اولین و تنهاترین آدمی هستی که بهم نزدیکه.

شنیدن صدای کسی که سال‌ها ندیدنش چیزی از بودنش کم نکرده بود، چند ثانیه شرشر باران را قطع کرد. حالا فقط من بودم و صدای نفس‌های کسی که فرار بود نباشد، نه امروز نه فردا و نه هیچ وقت دیگری.

- سلام مهتاب.

خیره به لب‌هایش اسم خودم را تکرار کردم، به هوای دختری که دلتنگ سال‌های پیش بود. دلتنگ شنیدن اسمش از زبان همین مرد. حیف که مهتاب مرده بود. حیف که حتی نه با لبخندی و نه با نگاهی مومیایی تنیده به تنش باز نمی‌شد.

- تو که بدون چتر زیر بارون قدم نمی‌زدی؟

صدایش هم‌زمان شد با صدای به هم خوردن پلک‌هایی که برای باز و بسته شدن استخاره می‌گرفتند. نگاهش کردم، کوتاه اما یک دل سیر. درست شبیه همان اولین باری بود که در خانه دیدمش، با این تفاوت که حالت موهای مشک‌اش عوض شده بود و لابه‌لای ته‌ریش پر صورتش موهای سفید زیادی

خودنمایی می‌کرد. اولین موی سفید را خودم برایش پیدا کرده بودم. به قطره‌ی آبی که از روی مژه‌ام سر خورد و روی گونه‌ام سقوط کرد، خیره ماند و لبخند زد. - آدما عوض می‌شن، مثل تو، مثل من.

دسته‌ی چترش را به عقب هل دادم، باران روی صورتم بارید و در کمال آرامش درحالی‌که همچنان نگاهم می‌کرد، شعری را زمزمه کرد:

- بودنت هنوز مثل بارونه. تازه و خنک و ناز و آرومه؛ حتی الان از پشت این دیوار که ساختم. تا دوست نداشته باشم...

رویم را برگرداندم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم. خودش گفته بود می‌رود، فریاد زده بود. با صدای بلند قسم خورده بود یک جوری می‌رود که انگار از روز اول نبوده است. جان خودم را قسم خورد که دیگر هیچ‌وقت حاضر نمی‌شود یک لحظه به صورتم زل بزند و اسمم را ببرد. پس حالا چرا برگشته بود؟ داخل کابین آسانسور دانه‌های باران لعنتی را از روی صورتم پاک کردم و موهایم را با پایین شالم خشک کردم. هرکاری برای فرار از فکرش به سرم زد، مثل برگشتن به خانه، مثل نیم ساعت نشستن و زود بلند شدن، مثل جابه‌جا کردن حلقه‌ی انگشترم از دست راست به چپ. با توقف کابین در آسانسور را ماهرخ باز کرد.

- وای، تو رو خدا ببخشید، موش آب کشیده شدی که.

لبخند روی لبم نمی‌آمد. غر زدم.

- جای پارک نبود، ماشینو بردم چند تا کوچه بالاتر بعدم که بارون گرفت.

درو چرا باز نمی‌کردین؟

نفس عمیق کشیدم و به سروصدایی که از داخل خانه می‌آمد، گوش دادم.

روبوسی کرد و معذرت خواست.

- ببخشید تو رو خدا. شلوغ پلوغ بودم، نشنیدم صدای زنگو. خیلی خوش

اومدی.

کفش هایم را از پا درآوردم. پیش از ورودم به اطلاعاتش احتیاج داشتم.

- کی ها هستن؟

جواب داد:

- همه اومدن.

نفس عمیقی کشیدم و ماهرخ با صدای پایینی زمزمه کرد:

- بابا و مامانتم هستن. تو رو خدا یه وقت اخم و تخم نکنی.

دلَم پر می کشید برای عطر چادر مادرم. با لبخندی توأم با خجالت و حیا پا داخل خانه گذاشتم. عمورضا، پدر ماهرخ همیشه حامی ام بود. بعنوان برادر بزرگ پدرم، تمام این چند سال به من سر می زد اما بقیه شاید گاهی در حد احوالپرسی و تماس های کوتاه جویای احوالم بودند. مادرم زودتر از بقیه از روی مبل بلند شد، با آن چادر خوش رنگ یاسی و روسری روشنی که سر کرده بود، مثل یک تکه ماه به نظر می رسید. همدیگر را بغل کردیم و به یاد آخرین باری که طعم آغوشش را چشیده بودم، چشم هایم را بستم. دیدن مرد سال های گذشته ی نه چندان دورم را فقط آغوش مادرم التیام می داد.

- مهتاب من... دخترکم.

- سلام مامان. دلَم برات یه ذره شده بود.

صورتَم را چند بار بوسید و پیش چشم هایم قل هو الله خواند و به صورتَم فوت کرد. حلقه ی اشک چشمانم شاید پشت مژه های کاشته شده ی بلند و سایه ی تیره ام به چشم نمی آمد، اما مادر بود و می فهمید.

- صدای نفس هاتو چند دقیقه است می شنوم. به ماهرخ گفتم بچم پشت

دره.

خندیدم و اشاره کردم به موهای خیسم.

- اکرم خانوم، قربونت برم، پس چرا من خیس شدم؟

دستی به موهایم کشیدم و با لذت صورتم را نگاه کرد.

- تو که بدون چتر زیر بارون نمی رفتی.

شنیدن این جمله برای دومین بار آن هم در عرض چند دقیقه، راه نفسم را بست. یک لحظه در دلم آرزو کردم که ای کاش هیچ چیز از من به یاد کسی نبود. احوالپرسی ام را از عموی بزرگ ترم شروع کردم، پیشانی ام را بوسید و خوشامد گفت. عموی وسطی ام برای دست دادن با من به زنش نگاه می کرد. اجازه ی دست دادنش را هم کس دیگری صادر می کرد. همان بهتر که کل سال در جنوب بودند و به دلیل شغلش فرصت نمی کردند زود به زود به تهران بیایند. سرد و رسمی احوالپرسی کرد و رسیدم به پدرم. نگاهم که نمی کرد اما من برای نشان دادن اراداتم، دست روی قلبم گذاشتم.

- سلام آقا خسرو.

همیشه این طور صدایش می زدم. خبری از بابا و آقا جان نبود. گاهی که آقا را هم از اول اسمش برمی داشتم، قهقهه می زد و می گفت «من هم سن توام دختر؟» من تنها دختر پدرم نبودم. فاطمه و مینا یک سال بعد از ازدواجشان به شهرستان رفتند و دور و اطراف پدر و مادرم خلوت شد. فقط من ماندم نزدیکشان، هر چند دور. پدرم سرسنگین جواب سلامم را داد. به ظاهر یک دست مشکی پوشم نگاه کرد و بعد به شال زرشکی ام.

- خوبی بابا؟

جواب احوالپرسی ام را این طور داد.

- مگه شما بچه ها می ذارید که ما خوب بمونیم؟

عمورضا کنارش نشست و دست دور شانه‌ی پدرم انداخت.

- تو نبودى دم به دقیقه چشمت به ساعت بود تا این دختر برسه؟

پدرم اخمی کرد و شانه تکان داد.

- رضا از اون حرفا زدی ها.

اشاره کرد به من که با لبخند نگاهش می‌کردم.

- مهمون‌ها به خاطر تو سرپا و ایسادن.

به بقیه مهمان‌ها سلام کردم و سمت خانم‌ها رفتم. به ظاهر حفظ حرمت

می‌کردیم. به ظاهر حرف‌های ردوبدل شده‌ی بینمان را فراموش کرده بودیم اما

فقط خدا می‌دانست که وقت روبروسی با هرکدامشان چه حرف‌هایی به یادم آمده

بود. زن پسرعمویم باردار بود، چند ماهی می‌شد به مطبم سر می‌زد. بعد از دو

سقط و ماجراهایی که ماهرخ برایم تعریف کرده بود، دوباره باردار شده بود.

- چطورى عروس عمو؟

نخودی خندید و صورتش را نزدیکم آورد.

- خوبم خانوم دکتر. هرچی شما گفتین، گوش دادم، البته فقط من.

نگاهم به سمت علی‌رضا رفت و برگشت، آخرین دیدارمان همین هفته‌ی

پیش بود، آن هم در جلسات قبل از زایمان برای پدرها.

- کافور ریختی تو غذاش؟

میوه درگلویش پرید و زیر سرفه زد. خنده‌ام را نگه داشتم تا موقر باشم اما

آرزو مثل لبو سرخ شد.

بچه‌ی آرزو و علی‌رضا، به من قول داده بود این بار بماند. صورت دلنشینی

را بوسیدم و زن‌عمویی که همیشه‌ی خدا یا در حال پذیرایی کردن بود یا آشپزی،

کفگیر به دست سمتم آمد.

- با همین بزnm پشت دستت که دیگه دیر نیای. کجایی خانم دکتر؟
بغلش کردم و با خنده نگاه به دری دوختم که خیال می‌کردم بعد از آمدنم
حتماً برای کس دیگری باز خواهد شد.

- شرمندهم. جای پارک پیدا نمی‌شد. با زحمتای ما؟
گونه‌ام را بوسید و با نگاه پراشتیاقش صورتم را کاوید.
- اختیار داری. رحمتی، دل‌تنگت بودیم. ماهرخ گفت این چند روز رو
مرخصی گرفتی، من هم با خودم گفتم دیگه این دختر نمی‌تونه بهونه‌ای بیاره.
- لطف کردین زن‌عمو. من تا ابد شرمنده‌ی شما.

اخم‌های ظریفش را درهم پیچید.
- این چه حرفیه؟ دشمنات شرمنده باشند.
اشاره کرد به اتاق خواب‌ها و به ماهرخ گفت:
- مهتاب رو ببر لباسشو عوض کنه.

شومیز بلند مشکی به تن داشتم، شالم را کمی شل‌تر کردم و دستی به
مژه‌های خیس‌م کشیدم. ماهرخ از لای در نگاهی به بیرون انداخت و با خنده
پرسیدم:

- چی شده باز؟
در را بست و با شیطنت به سمتم آمد.

- زن‌داداش عماد زنگ زد گفت سرم درد می‌کنه نمی‌آم، من هم به اون یکی
خبر دادم جاریت نمی‌آد پاشو بیا. حالا اینا به کنار، عمه‌ام بهونه‌ی مراسم نامزدی
دخترشو گرفت گفت ایشالا یه وقت دیگه مزاحم می‌شه؛ اما نگم برات از داییم.
هر اسمی که به او می‌رسید، دلم را می‌لرزاند. چرا با خودم فکر می‌کردم بعد
از چندسال ندیدن و بی‌خبری، دلم از تب‌وتاب می‌افتد؟

- سُنَد و سراغ گرفت که کی هست و کی نیست، فهمیدن تو می‌آی، پا پس کشیدن.

دلم برای زن عمو سوخت، شاید دلش می‌خواست برادر و برادرزاده‌هایش در این شب کنارش باشند.

- تو اصرار کردی منو دعوت کنن؟

صورتش را برای ترکاندن جوشش نزدیک آینه برده بود. دستانش را پایین انداخت و قسم خورد.

- نه به خدا. بابا که گفت، مامانم استقبال کرد؛ حتی وقتی گفت دایی اینا نمی‌آن، ناراحت نبود.

شاید زن‌دایی از آمدن برادرزاده‌ی بزرگش بی‌خبر بود. بعد از حدود ده دقیقه تازه صدای زنگ آمد. در جواب خیرهای ماهرخ، اشاره کردم به بیرون از اتاق.

- عزیزدردونه‌ی مامانته.

چشم‌هایش گرد شد و دهانش نیمه‌باز ماند.

- نه! محاله. شوخی می‌کنی؟

باور نمی‌کرد. سرم را به چپ و راست تکان دادم و با خنده‌ای زمزمه کردم:

- فکر کنم بازم گوشیش خاموش بوده، زن‌داییت نتونسته بهش خبر بده من اینجام. دیدمش پایین.

دستش را روی قلبش گذاشت و لبش را گزید.

- ببخشید مهتاب. من نمی‌دونم چطور مامان باباش نیومدن، خودش پاشده اومده.

زبانم را در دهان خشکم چرخاندم و حلقه را در دستم جابه‌جا کردم.

- عیبی نداره. تو برو به مهمون‌ها برس، من باید جایی زنگ بزنم.

ماهرخ پکر شد و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت. ماهرخ دانشجوی ترم سه پزشکی بود. همین چند ماه پیش وقتی برای درس‌هایش به کمک احتیاج داشت، رفته‌رفته رابطه‌مان بیشتر شد. یک چیزهایی از چند سال پیش شنیده بود و گاهی که از خانواده‌ی مادری‌اش برایم می‌گفت، وسط حرف‌ها بحث را می‌کشید به گذشته‌ها. چیزی نمی‌گفتم و می‌خندیدم. کنجکاوی‌اش تمامی نداشت و گاهی عکس‌ها و آلبوم‌های خانوادگی‌شان را نشانم می‌داد. شماره را گرفتم و مثل همیشه با تأخیر جواب داد:

- بله مهتاب.

- می‌ری بینگو رو از مهناز بگیری؟ تا شب اذیتش می‌کنه.

انگار در حال انجام دادن کاری بود. سروصدایی از آن طرف خط آمد. من کارم طول می‌کشه، بعدم دارم می‌رم مهمونی داوود. اگه برسم، می‌رم برش می‌دارم. تو کجایی که دیروقت می‌آی؟

متنفر بودم از داوود و تعلقاتش.

- مگه فردا نمی‌خوای بری سفر؟

- چرا، صبح زود می‌رم. چطور؟

پیشانی‌ام را فشردم و زمزمه کردم:

- پس مهمونی رفتنت چیه؟ برو خونه استراحت کن.

صدای بسته شدن در ماشینش آن قدر بلند بود که واضح شنیدم.

- باید به تو توضیح بدم؟

خندیدم و لعنت فرستادم به حلقه‌ای که در هر انگشتی می‌رفت، تنگ بود و

قلبم را می‌فشرد.

- نه. برو به درک.

خندید، از آن خنده‌های معروفش که اوج می‌گرفت و یک‌هو قطع می‌شد.
- نزن از این حرفا خانوم دکتر، به تلفات بعدش فکر کن، یهو دیدی آخر ماه نیومدما.

روی تخت ماهرخ دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

- منو از چی میترسونی پارسا؟ آب از سرم گذشته.

اعتراف کرد:

- خودمم می‌خوام از شرت خلاص شم. خونه پیدا کردی یا هنوز می‌گردی؟

بلند شدم از روی تخت و رو به آینه‌ی اتاق یک کلام گفتم:

- پیدا می‌شه.

گوشی‌ام را روی سایلنت گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. هنوز داخل راهرو بودم که صدای احوالپرسی‌هایی را که با مهمان تازه‌وارد می‌شد، شنیدم. قدم‌هایم را آهسته‌تر کردم و همان‌طور که سرم پایین بود، به تن صدایش گوش دادم. آرام و شمرده‌شمرده جواب می‌داد.

- مهتاب جون خیلی وقته ندیدمت.

دخترعمه‌ی عزیزم را آخرین بار در راهروهای دادگاه دیده بودم. پیر شد تا

طلاقش را از همسر معتادش بگیرد.

- همه این روزا سرشون شلوغه، من یه کم بیشتر. خودت خوبی؟

موهای سفیدش از زیر روسری که بی‌قید انداخته بود، دیده می‌شد.

- خوبم. همسرت رو ندیدم. نمی‌آن؟

پلکم پرید و بینی‌ام چین افتاد. بالاخره یک نفر سراغ همسر شرعی و

قانونی‌ام را گرفت.

انگشت اشاره‌ام را پشت لبم کشیدم و گفتم:

- فردا می‌ره سفر، نشد که بیاد.

نیم‌قدم به جلو برداشت و دستم را لمس کرد.

- خوبید باهم؟

مانده بودم چه جوابی به غزاله بدهم، چشمم افتاد به کسی که پشت سرش ظاهر شد و با سلام گفتنش، حرف ما را نیمه گذاشت.

- معذرت می‌خوام.

غزاله کنار کشید تا راه را برای رد شدنش باز کند.

- خواهش می‌کنم. خوش او مدین آقای وارسته. خیلی وقت بود ندیده

بودمتون.

متین و موقر لبخند زد و به صورت غزاله نگاه کرد.

- سلامت باشید، جویای احوالتون از نرگس جان بودم.

بارانی اش را روی ساعد دستش نگه داشت. صحبتشان که تمام شد، نگاه کوتاهی به صورتم انداختم و از کنارم رد شد. نادیده گرفتنش کار سختی بود. به همان اتاقی رفت که چند دقیقه پیش داخلش بودم. ترجیح دادم وقتی از اتاق بیرون می‌آید، دوباره برخوردی با او نداشته باشم. به همین خاطر غزاله را همراه خودم به پذیرایی خانه بردم.

بودن کنار آدم‌هایی که حرف برای گفتن زیاد داشتند، به ذهن همیشه خسته‌ی من تقلا می‌داد. به هرکدامشان که نگاه می‌کردم، از خودم می‌پرسیدم «چقدر خوشبخته؟» بعضی‌هایشان آب زیر پوستشان رفته بود و بعضی دیگر کمی شکسته شده بودند. به ظاهر وضع مالی‌شان خوب به نظر می‌رسید و لبخندهایشان از ته دل بود. به خاطر مادرم و نگاه‌های گاه‌وبیگاه پدرم با همه مشغول حرف زدن شدم. گاهی می‌خندیدم و گاهی مشتاقانه به صحبت

اطرافیانم گوش می‌دادم. همه چیز تحت کنترل بود تا وقتی که ماهرخ و پسردایی‌اش به جمع آقایان پیوستند. اولین نگاه سرد و خشک پدرم غافلگیرم کرد و زمانی که همان نگاه به مادرم رسید، سرم را پایین انداختم.

ماهرخ از گردنش آویزان شده بود و اصرار می‌کرد تا هدیه تولد چند روز پیشش را از پسردایی‌اش بگیرد. دست بردار نبود، پا زمین می‌کوبید و اصرار داشت کادوی تولدش را بگیرد. دست و دلبازی پسردایی‌اش را خوب می‌دانست. از گوشه‌ی چشم نگاهشان می‌کردم. اولین چیزی که به چشمم آمد، وقت نشستنش روی مبل بود. شلوارش را از سر زانو کمی بالا کشید و بعد نشست. جوراب‌های مشکی و شلوار اتوخورده‌ی مشکی‌اش ثابت می‌کرد چیزی در لباس پوشیدنش تغییر نکرده. با جیغ سرخوشانه‌ی ماهرخ و جعبه‌ای که تکانش می‌داد، ناخودآگاه سکوتی برقرار و نگاه‌ها به سمتشان کشیده شد. پلاک ریزی که از این فاصله دیده نمی‌شد، هدیه‌ی تولدش بود. عمو، از برادرزاده‌ی همسرش تشکر کرد و ماهرخ با خوشحالی هدیه‌اش را نشان عروسشان آرزو داد.

- مبارکت باشه. خیلی قشنگه.

هدیه را جلوی چشم‌های خانم‌ها می‌گرفت و پز می‌داد. رسید به من و با خنده گفت:

- خوشگله، مگه نه؟

چشمم به ویلون افتاد و دلم ریخت. پلک‌هایم را به هم فشردم و با عذرخواهی از روی صندلی بلند شدم. نفهمیدم دور و اطرافم چه خبری بود، اصلاً کسی نگاهم می‌کرد یا هیچ‌کس حواسش به رفتارم نبود. فقط پناه بردم به آشپزخانه و به هوای کمک به زن عمو دست‌هایم را آب زدم.

- زن عمو کمک نمی‌خوای؟

- تشکر کرد و با صورتی که گل انداخته بود، نگاهم کرد.
- روم نشد جلوی حاجی سراغ همسرتو بگیرم. پارسا حالش خوبه؟
- الحمدلله. خیلی سلام رسوندن.
- لبخندی زد و در حال مزه کردن خورشتش گفت:
- دیروز باهش حرف زدم.
- اصلاً خبر نداشتم. کمی مکث کرد و با رضایت از طعم خورشتش در قابلمه را روی گاز گذاشت.
- یه روز دو تایی پاشید ناهار یا شام بیایید.
- تشکر کردم و کنارش ایستادم.
- ممنونم نرگس جون. پارسا یه کم سرش شلوغه، قراره بره آلمان برای تجهیزات پزشکی که وارد می‌کنه، قرارداد ببند.
- زن عمو نگاهش را روی صورتم چرخاند و با لبخند پرسید:
- مطب دیگه نمی‌ره؟
- صندلی میز ناهارخوری را عقب کشیدم و نشستم.
- چرا، دو سه روز در هفته، ولی دیگه بعید می‌دونم همونم بره.
- قابلمه‌ها را بلند کرد و روی میز گذاشت تا کار غذا کشیدنمان را راحت کند.
- پس قید تخصص رو زده.
- در جواب سری تکان دادم و با آمدن آرزو و ماهرخ به آشپزخانه بحثمان عوض شد. بوی قرمه‌سبزی کل آشپزخانه را پر کرده بود. با آمدن مادرم، لبخند روی لبم برگشت. تنها جاری‌های تمام ادوار به حساب می‌آمدند که رابطه‌ی بینشان همیشه گل و بلبل بود.
- مامان از مینا چه خبر؟

در حال کشیدن برنج، سری تکان داد و آهی کشید.

- چی بگم؟ بیچه هام ازم دورن، دلم هزار راه می ره. به بابات گفتم با دوماداش حرف بزنه، بیان همین جا کار کنن.

- مامان از اون حرفا زدی ها. دامادت که از روز اول گفتن نمی تونن تهران زندگی کنن. حالا چرا جواب منو نمی ده مینا؟

سینی برنج را جلوی دستم گذاشت تا زرشک را رویش بریزم.

- یادت نبود هفته ی پیش تولدشه؟ قهر کرده.

خواهر کوچک من هم حسابی نازک نارنجی بود.

- نه که تولد من همه زنگ می زنن.

مادرم چند لحظه مکث کرد و پرسید:

- تولدت کی بود مادر؟

تلخ و غمگین خندیدم.

- ول کن مامان.

امسال اولین سالی بود که شمع تولد فوت نکرده بودم. دیس را دستش دادم و نگاه غمگین مادرم را به جان خریدم.

- قربونت برم، عیب نداره، برنج بکش که مهمونا صداشون دراومد.

رفت و آمد مردها و خانمها به آشپزخانه بیشتر شد، هرکسی برای سفره چیزی از آشپزخانه می برد. جز بزرگ ترها همه در حال کمک بودند. در عرض چند ثانیه آن قدر شلوغ شد که صدا در صدا گم می شد. آخرین بشقاب خورشت را برداشتم و همراه زن عمو از آشپزخانه بیرون رفتم. سر سفره یکی در میان زن و مرد نشسته و جای خالی نمانده بود. خورشت را دست پسرعمویم دادم و دنبال جایی برای نشستن گشتم. دور میچم به خاطر بستن ساعت می خارید.

- مهتاب جان بیا عزیزم اینجا.

به جایی که زن عمو اشاره کرد، خیره شدم و پوزخند کسی که کنارش باید می‌نشستم، نگاهم را سمت دیگری کشید. جایی برای نشستن نبود جز همان جا. با اکراه به سمتش رفتم، دوزانو نشست تا جا برای نشستن کمی باز شود. نگاه مادرم بین هردوی ما در رفت و آمد بود. وارسته بشقابم را برداشت و پرسید:

- برنج؟

در حال خاریدن میج دستم اشاره کردم به باقالی پلو.

- از اون لطفاً.

خم شد سمت سفره و برایم یک کفگیر برنج ریخت. عادت داشتم همیشه باقالی‌های باقالی پلو را کنار بشقاب غذایم جدا کنم. دلم می‌خواست هیچ‌کس یادش نباشد اما وقتی برای خودش باقالی پلو کشید، باقالی‌های جدا کرده‌ام را با یک حرکت قاشقش به بشقاب خود انتقال داد و من خیلی ساده دلم گرفتم.

- مهتاب جونم، اون بشقاب کنار ظرف سالادو بهم می‌دی.

دانه‌های عرق از پشت کمرم پایین ریخت و با لبخندی مصنوعی بشقاب را به دختر عمه‌ام دادم. صدای خفیف و زمزمه‌وارش شنیده شد.

- چیز دیگه‌ای برات بکشم؟

نفس کوتاهی کشیدم و تشکر کردم.

- نه ممنون.

غیر از مرغ، چند قاشق میرزا قاسمی هم کنار بشقابم ریختم، بند ساعت را باز کردم و انداختمش کنار بشقابم. دورتادور میچم سرخ شده بود. لذت خاراندن دستم فقط برای چند ثانیه بود. هر بار که محکم با ناخن‌های بلندم دستم را می‌خاراندم، درد چند لحظه بعدش پشیمانم می‌کرد. بین آدم‌هایی که سر سفره

نشسته بودند، شاید فقط دو سه نفر مثل من در سکوت به صحبت‌های ردوبدل شده بین بقیه گوش می‌دادند. گوشه‌ی ذهنم پارسا بود و اتفاقات این چند ماه اخیر. مطمئن بودم برگشتنش از مهمانی امشب، برایم دردسر خواهد شد. در حال خوردن غذا ساعتی را از کنار بشقاب برداشتم. شاید بهتر بود زودتر از پارسا به خانه می‌رسیدم و با خوردن قرص آرامبخش می‌خوابیدم. حوصله‌ی مستی - آخر شبش را نداشتم.

- مهتاب جان.

با صدای زن‌عمو، سرم را بلند کردم.

- جانم؟

- حواست کجاست دختر؟ می‌گم که میرزاقاسمی فقط میرزاقاسمی‌های

مهتاب.

لبخند زدم.

- اختیار دارید. خیلی خوشمزه‌ست. راستش من این چند وقت این قدر کم

آشپزی کردم که اصلاً یادم نمی‌آد آخرین بار کی میرزاقاسمی درست کردم.

نگاه مادرم با خجالت به سمتم آمد. جلوی مهمان‌ها پرسید:

- وا. پس خودت و اون پسر غذا چی می‌خورید؟

لبخند روی لبم ماسید. با خودم زمزمه کردم:

- بیشتر غذای بیرون می‌گیرم.

ماهرخ خنده‌ی سرخوشانه‌ای سرداد و گفت:

- راست می‌گه زن‌عمو، همیشه غذای بیرون می‌خورن. پارسا عاشق پیتزای

سبزیجاته. در یخچالشون رو باز کنی، پیتزا می‌بینی فقط.

لبم را گاز گرفتم و به پدرم نگاه کردم که چطور سرخ شده است. تا یک سال